

صد تا توپ

پسرک زد زیر توپ. توپ رفت و رفت و محکم خورد به یک آینه‌ی بزرگ.

آینه کجا بود؟ توی خانه‌ی الاغ. الاغ جلوی آینه ایستاده بود و به قد و بالای خودش نگاه می‌کرد و می‌گفت: ((به به چه الاغی! چه گوش‌های دارم! چه چشمی! من بهترین و خوشگل‌ترین الاغ دنیا هستم.))

ناگهان صدای جرینگ آمد. الاغ بعد از آن دیگر چیزی جز یک توپ و آینه‌ای که صد تکه شده بود، ندید.

الاغ به قاب خالی آینه نگاه کرد. به تکه‌های شکسته‌ی آینه نگاه کرد. وای! تو هر تکه آینه یک الاغ بود، یک الاغ خوش قد و بالا مثل خودش. الاغ که فکر می‌کرد بهترین و خوشگل‌ترین الاغ دنیاست، از دیدن آن همه الاغ عصبانی شد. با چهار تا سمش افتاد به جان تکه‌های آینه را زیر سم‌هایش می‌شکست، الاغ‌ها بیشتر و بیشتر می‌شدند. الاغ عصبانی با سر خورد به سنگ.

همان جا کنار سنگ نشست و نالید: آی سنگ! آی سنگ! سرم خورد به سنگ!

از آن طرف، پسرک دنبال توپش را افتاد. رفت و رفت آن را وسط تکه‌های آینه دید.

توی هر تکه‌ی آینه یک توپ بود، یک توپ رنگارنگ مثل توپ خودش.

پسرک با خوشحالی گفت: ((وای.... چقدر توپ قشنگ!))

توپش را برداشت و رفت تا به خانه‌اش رسید. قصه‌ی ما هم به سر رسید.